

## از کجا تماس می‌گیرم

ریموند کارور

ترجمه: مسعود حقیقت ثابت

من و جی. پی (J. P.) روی ایوان جلویی مرکز ترک اعتیاد به الکل فرانک مارتین نشسته‌ایم. جی. پی هم، مثل بقیه‌ی ماها در مرکز بازپروری فرانک مارتین، پیش از هر چیز یک الکلی است. البته او یک دودکش پاک‌کن هم هست. اولین بار است که گذارش به اینجا افتاده، به همین خاطر هم کمی ترسیده. من پیش از این، یک بار دیگر هم اینجا بوده‌ام. بار دوم است. حالا به هر دلیلی. چه اهمیتی دارد؟ اسم واقعی جی. پی، جو پنی است، ولی او دلش می‌خواهد او را جی. پی صدا بزنم. حدود سی سالش است. از من جوان‌تر است. نه خیلی جوان‌تر، فقط یک کمی. دارد برایم تعریف می‌کند که چطور وارد حرفه‌اش شد. وقتی حرف می‌زند، از دست‌هایش زیاد استفاده می‌کند. دست‌هایش می‌لرزند. می‌گوید: «قبلن این طوری نبودم.» منظورش لرزش دست‌هایش است. بهش می‌گویم که با هم همدردیم. می‌گویم که لرزش‌ها برطرف می‌شوند. و واقعن هم همین‌طور است. ولی زمان می‌برد.

فقط چند روز است که اینجایم. هنوز اول راهیم. جی. پی دست‌هایش می‌لرزد. هر از چندگاهی، یک جایی، یک عصبی - یا شاید هم عصب نباشد - جایی توی شانهم تیر می‌کشد. گاهی هم یک سمت گردنم این‌طور می‌شود. این‌طور مواقع دهانم خشک می‌شود و قورت دادن آب دهان برایم سخت می‌شود. می‌دانم که اتفاقی قرار است بیفتد و سعی می‌کنم از آن پیشگیری کنم. می‌خواهم از این اتفاق فرار کنم. فقط چشمانم را می‌بندم و می‌گذارم تا این حالت برطرف شود. می‌گذارم تا برود سراغ یک نفر دیگر. دیروز یک مورد تشنج داشتیم. یک مردی که تاینی (Tiny) صدایش می‌کنند. یک تکنیسین برق از سانتا روزا، که خیلی چاق و گنده است. می‌گفتند که دو هفته‌ای می‌شود اینجاست و پیچ اول را رد کرده است. یکی دو روز دیگر قرار بود مرخص شود و شب سال نو را می‌توانست در کنار همسرش تلویزیون تماشا کند. تاینی قصد داشت که شب سال نو کلوچه و شکلات داغ بخورد. دیروز صبح، وقتی برای صبحانه آمد پایین، حالش خوب بود. داشت صدای اردک درمی‌آورد. موهایش را آب و شانه کرده بود و از وسط فرق باز کرده بود. تازه دوش گرفته بود. یک جای صورتش را هم موقع تراشیدن ریشش بریده بود. خب که چه؟ تقریبن همه در فرانک مارتین، یکی از همین بریدگی‌ها روی صورتشان داریم. مهم چیزی بود که بعدش اتفاق افتاد. تاینی بالای میز نشسته بود و آرنجش را روی لبه‌ی میز تکیه داده بود و داشت یکی از ماجراهای عرق‌خوری‌اش را تعریف می‌کرد. بقیه که دور میز نشسته بودند می‌خندیدند و هی سر تکان می‌دادند و تخم مرغ‌های آب‌پزشان را می‌خوردند. تاینی کمی تعریف می‌کرد و بعد با لبخندی دورتادور میز را رصد می‌کرد تا واکنش جمع را بسنجد. همه‌ی ما، یک وقتی از همین دیوانه‌بازی‌ها درآورده بودیم و تعجبی نداشت که به ماجراهایش بخندیم. جلوی تاینی روی میز، یک بشقاب نیمرو بود و کمی هم بیسکویت و عسل. من هم سر همان میز نشسته بودم، ولی گرسنه‌ام نبود. یک فنجان قهوه هم جلویم بود. ناگهان، تاینی دیگر سر جایش نبود. با صدای مهیبی از روی صندلی‌اش پخش زمین شد. روی پشتش افتاده بود، چشم‌هایش بسته بود و داشت دست و پا می‌زد. بقیه با فریاد فرانک مارتین را صدا زدند. ولی او خودش همانجا ایستاده بود. چند نفری روی زمین کنار تاینی زانو زدند. یکی از آن‌ها انگشتانش را در دهان تاینی فرو برد و سعی کرد تا زبانش را بگیرد. فرانک مارتین داد زد: «همه عقب!» جماعتی دور تاینی رویش خم شده بودند و داشتند تماشا می‌کردند. نمی‌توانستیم چشم ازش برداریم. فرانک مارتین گفت: «بذارید بهش هوا برسه.» بعدش دوید سمت دفتر تا آمبولانس خبر کند.

تاینی امروز هم با ماست. امروز صبح فرانک مارتین با ون خودش از بیمارستان برش گرداند. وقتی تاینی برگشت، برای صبحانه دیگر دیر شده بود، اما به هر حال کمی قهوه خورد و سر یکی از میزها در سالن غذاخوری نشست. یک نفر از آشپزخانه برایش نان تست آورد، ولی تاینی نخوردش. فقط نشست و زل زد به فنجان قهوه‌اش. هر از چندگاهی فنجانش را روی میز جلو و عقب می‌کرد.

می‌خواستم ازش بپرسم که قبل از این که آن اتفاق بیفتد، متوجه چیزی شده بود یا نه. می‌خواستم بدانم که ضربان قلبش تند شده بود یا این که به شماره افتاده بود. می‌خواستم بدانم که پلکش پریده بود یا نه. ولی چیزی نمی‌گویم. به نظر نمی‌رسید که چندان علاقه‌ای برای صحبت در این مورد داشته باشد. به هر حال، هیچ وقت اتفاقی را که برایش افتاده بود فراموش نمی‌کردم. تاینی پیر، همان‌طور روی زمین ولو شده بود و دست و پا می‌زد. حالا هر وقت که این عصب شروع می‌کند به تیر کشیدن، نفس عمیقی می‌کشم و هر لحظه منتظرم که روی زمین و رو به آسمان ولو شوم و یک نفری انگشت کند توی دهانم.

جی. پی روی ایوان جلویی نشسته است. دست‌هایش را بین ران‌هایش گذاشته است. سیگاری روشن می‌کنم و زیر سیگاری‌ام هم، سطل کهنه‌ای است که با آن زغال برمی‌دارند. راه می‌روم و به جی. پی گوش می‌دهم. ساعت یازده صبح است. یک ساعت و نیمی به ناهار مانده است. هیچ کدام گرسنه نیستیم. ولی منتظریم تا وقت ناهار شود و برویم بنشینیم سر میز توی سالن غذاخوری. شاید آن موقع گرسنه‌مان شود.

جی. پی دارد تعریف می‌کند که چطور وقتی بچه بود، افتاده توی چاهی در مزرعه‌ای که در آن بزرگ شده بود. شانس آورده بود که چاه خشک بوده. می‌گوید: «یا شایدم بدشانسی.» نگاهی به اطرافش می‌کند و سری تکان می‌دهد. تعریف می‌کند که چطور بعد از ظهر همان روز پیدایش کرده بودند و پدرش با یک طناب کشیده خودش بیرون. آن پایین خودش را خیس کرده بود. توی چاه وحشت‌زده شده بود. هی فریاد زده بود و کمک خواسته بود و منتظر مانده بود و باز هم فریاد زده بود. آن قدر داد زده بود که دیگر صدایش در نمی‌آمد. گفت که آن اتفاق تاثیر عمیقی رویش گذاشته. ته چاه نشسته بود و به دهنه‌ی چاه در بالا نگاه کرده بود. آن بالای بالا، یک دایره‌ی کوچک از آسمان آبی را می‌دید. هر از چندگاهی ابری سفید ظاهر می‌شد و می‌گذشت. گاهی هم دسته‌ای پرندۀ رد می‌شد و انگار صدای بال زدنشان توی سر جی. پی می‌پیچید. توی سرش صداهای دیگری را هم می‌شنید. صداهای خش‌خشی را از بالای سرش روی دیواره‌ی چاه می‌شنید و حس می‌کرد که چیزهایی روی موهایش می‌ریزند. به حشرات فکر کرده بود. صدای باد را که از دهانه‌ی چاه رد می‌شد شنیده بود و آن صدا هم رویش تاثیر عجیبی گذاشته بود. خلاصه این که ته آن چاه، همه چیز زندگی برایش شکل دیگری پیدا کرده بود. ولی چیزی روی سرش نریخت و کسی هم آن دایره‌ی آبی بالای سرش را نیست. بعد پدرش با طناب رسیده بود و طولی نکشیده بود که جی. پی باز به زندگی‌اش در بیرون چاه بازگشته بود.

می‌گویم: «ادامه بده جی. پی، بعدش چی شد؟»

وقتی هجده یا نوزده سالش بود و دبیرستان را تمام کرده بود و کاری در زندگی‌اش نداشت که بکند، روزی به سمت دیگر شهر رفت تا یکی از دوستانش را ببیند. دوستش در خانه‌ای زندگی می‌کرد که یک شومینه داشت. جی. پی و دوستش با هم دمی به خمره زدند و کمی هم موسیقی گوش دادند. بعدش یکی در می‌زند. دوستش می‌رود تا در را باز کند. زن جوانی پشت در است با ادوات دودکش پاک‌کنی. کلاه سیلندری روی سرش دارد و همین هم جی. پی را حسابی متعجب می‌کند. زن جوان به دوست جی. پی می‌گوید که قرار دارد برای تمیز کردن دودکش شومینه. دوستش هم سری تکان می‌دهد و راهش می‌دهد داخل. زن به جی. پی هیچ توجهی نمی‌کند. بساطش را داخل شومینه پهن می‌کند. شلوار سیاه، پیراهن سیاه، جوراب و کفش سیاه به تن دارد. البته تا آن موقع کلاه سیلندری را از سرش برداشته است. جی. پی می‌گوید که با دیدن زن، یک حالی شده بوده. همان طور که جی. پی و دوستش آبجو می‌خورند و موزیک گوش می‌دهند، زن هم کارش را می‌کند که همان تمیز کردن شومینه است. ولی آن‌ها چشم از زن بر نمی‌دارند. هم خودش، و هم کاری که می‌کند. هر از چندگاهی هم جی. پی و دوستش با پوزخند به هم نگاهی می‌اندازند و گاهی چشمک می‌زنند. وقتی زن جوان تا کمر درون دودکش می‌رود، جی. پی و دوستش ابرویی بالا می‌اندازند. جی. پی می‌گوید: «قیافه‌ی دختره همچین بد نبود.»

کار زن که تمام می‌شود، بساطش را جمع می‌کند. آن وقت چکی را از دوست جی. پی تحویل می‌گیرد. پدر و مادر دوستش چک را به نام زن جوان نوشته بودند. بعدش زن از دوستش می‌پرسد که می‌خواهد او را ببوسد یا نه. زن می‌گوید: «شانس میاره.» جی. پی حسابی گیج شده بوده. چشمان دوستش از تعجب گشاد شده بود. بعد در حالی که حسابی سرخ شده، گونه‌ی زن را می‌بوسد. در همان لحظه، جی. پی با خودش تصمیمی می‌گیرد. آبجویش را زمین می‌گذارد. از روی کاناپه بلند می‌شود. به سمت زن جوان می‌رود که داشته خارج می‌شده. جی. پی به او می‌گوید: «من هم!»

زن سرش را می‌چرخاند و نگاهی به او می‌اندازد. جی. پی می‌گوید که در آن لحظه می‌توانست ضربان قلب خودش را بشنود. معلوم می‌شود که اسم زن جوان، راکسی است. راکسی می‌گوید: «حتمن. چرا که نه؟ چند تا بوس اضافه برام مونده.» بعد جی. پی را می‌بوسد. درست روی لب‌ها. بعدش برمی‌گردد و می‌رود.

به همین سادگی، به سرعت یک چشم بر هم زدن. جی. پی زن جوان را تا بیرون خانه مشایعت می‌کند. در خروج را برایش باز می‌کند و نگه می‌دارد. بعد با او از پله‌ها پایین می‌رود و قدم به خیابان می‌گذارد، جایی که زن ماشینش را پارک کرده. کاملن از خود بیخود شده بوده. دیگر هیچ چیز در این دنیا برایش اهمیتی نداشته. می‌دانسته که بالاخره روزی کسی را ملاقات می‌کند که زانوهایش را به لرزش می‌اندازد. جای بوسه‌اش انگار هنوز روی لب‌هایش می‌سوزد. جی. پی نمی‌توانسته خودش را جمع و جور کند. از احساسات لبریز شده بوده و دنبال زن به هر سمت کشیده می‌شده. در عقب ماشین را برای زن جوان باز می‌کند. بعد کمکش می‌کند تا ابزارش را توی ماشین بگذارد. زن می‌گوید: «ممنونم.» بعد از دهنش پریده که می‌خواهد زن را دوباره ببیند. و این که آیا زن دوست دارد با او به دیدن فیلمی برود؟ بالاخره فهمیده بوده که می‌خواهد با

زندگی‌اش چکار کند. او می‌خواست همان کاری را در پیش بگیرد که زن می‌کرد. می‌خواست که یک دودکش پاک‌کن شود. ولی همان موقع به زن در این مورد چیزی نمی‌گوید.

جی. پی می‌گوید که زن انگشت به دهان براندازش کرد. بعدش از روی صندلی جلوی ماشینش کارت ویزیتی را برداشت و دستش داد. گفت: «امشب بعد از ساعت ده با این شماره تماس بگیر. می‌تونیم با هم صحبت کنیم. حالا باید برم.» بعد کلاه سیلندری را سرش گذاشت و سوار شد. اما قبل راه‌افتادن، یک بار دیگر به جی. پی نگاهی انداخته بود و لبخندی زده بود. انگار که از او خوشش آمده بود. بعد گازش را گرفت و رفت.

می‌گوییم: «بعدش چی؟ ادامه بده.»

علاقمند شده بودم. البته هر داستان دیگری هم بود، من همین طور گوش می‌دادم. حتا اگر شروع می‌کرد به تعریف داستانی درباره‌ی این که چطور روزی ناگهان تصمیم گرفت وارد کار خرید و فروش نعل اسب شود. دیشب باران باریده بود. ابرها هنوز نزدیک تپه‌های آن سوی دره مترکم بودند. جی. پی گلویی صاف می‌کند و نگاهی به تپه‌ها و بعد به ابرها می‌اندازد. دستی به چانه‌اش می‌کشد و داستانش را از سر می‌گیرد.

راکسی و او با هم قرار می‌گذارند و بیرون می‌روند. بعد از چند قرار، جی. پی زن را راضی می‌کند تا او را هم وارد حرفه‌اش کند. ولی راکسی با پدر و برادرش کار می‌کرد و تعدادشان هم برای انجام کارهایشان کافی بود. آن‌ها به آدم دیگری نیاز نداشتند. به علاوه، مگر او که بود؟ جی. پی؟ جی. پی چی؟ آن‌ها به دخترک هشدار داده بودند که مواظب باشد. بنابراین جی. پی و زن جوان با هم به دیدن چند فیلم رفتند. بعدش چند بار با هم به رقص رفتند. ولی حرف‌هایشان بیشتر حول و حوش همان حرفه‌ی دودکش پاک‌کنی می‌چرخید. جی. پی می‌گوید قبل از این که به خودش ببیند، داشتند درباره‌ی تشکیل زندگی حرف می‌زدند و بعد از مدتی کوتاه، همین کار را هم کردند. آن‌ها با هم ازدواج کردند. پدرزن جی. پی او را هم به عنوان شریک وارد کارشان می‌کند. در کمتر از یک سال، راکسی صاحب یک بچه شد. بعدش کار دودکش پاک‌کنی را رها کرد. مدت کوتاهی بعد، صاحب فرزند دوم شد. جی. پی آن موقع در نیمه‌ی سال‌های بیست زندگی‌اش بود. ترتیب خرید یک خانه را می‌دهند. می‌گوید که از زندگی‌شان راضی بودند. می‌گوید: «از اوضاع راضی بودم. هر چیزی که می‌خواستم به دست آورده بودم. زن، و بچه‌هایی که عاشقشون بودم و همین طور کاری که دوستش داشتم.» ولی بعدش به دللی، که معلوم نبود چه بود، شروع کرده بود به نوشیدن. برای مدتی طولانی فقط و فقط آبجو می‌نوشید. هر نوع آبجویی، فرقی نمی‌کرد. می‌گفت که می‌توانست تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز، بی وقفه آبجو بنوشد. شب‌ها موقع تماشای تلویزیون آبجو می‌نوشید. هر از چندگاهی هم مشروب سنگین می‌نوشید. ولی این فقط زمان‌هایی بود که برای تفریح از شهر بیرون می‌رفتند، که خب زیاد پیش نمی‌آمد. یا وقت‌هایی که مهمان داشتند. بعدش زمانی رسید، که نمی‌دانست چرا، ولی شروع کرد به نوشیدن جین و تونیک به جای آبجو. بعد از شام، جلوی تلویزیون، بیشتر جین و تونیک می‌نوشید. همیشه یک لیوان جین و تونیک دستش بود. می‌گفت که طعمش را دوست داشت. می‌گفت که وقتی کار روزانه‌اش تمام می‌شد، قبل از رفتن به خانه، جایی توقف می‌کرد و می‌نوشید. بعدش دیگر یک خط درمیان شام می‌خورد. گاهی اصلن خانه نمی‌رفت. یا گاهی می‌رفت، ولی هیچ میلی به غذا نداشت. توی بار هله‌هوله می‌خورد و خودش را سیر می‌کرد.

گاهی اوقات با سر توی در می‌رفت و گاهی هم به هیچ دلیل خاصی، ظرف ناهارش را پرت می‌کرد توی اتاق پذیرایی. وقتی راکسی سرش داد می‌زد، باز از خانه می‌زد بیرون. حالا از بعدازظهر شروع به نوشیدن می‌کرد. حتا زمانی که قرار بود هنوز سر کار باشد. می‌گوید که دیگر تقریبین از صبح شروع به نوشیدن می‌کرد. قبل از این که مسواک صبحش را بزند، چند شاتی مشروب می‌زد. بعد یک فنجان قهوه می‌نوشید. حالا توی بچه‌ی ناهارش، یک بطری ودکا هم بود.

جی. پی ساکت شد. صدایش در نمی‌آمد. چی شد؟ داشتم گوش می‌دادم. گوش دادن آرامم می‌کند. کمک می‌کند تا به چیزی فکر نکنم. به این که کجا هستم. بعد از یک دقیقه می‌گوییم: «چه مرگت شد؟ بگو دیگه جی. پی.» دستی به چانه‌اش می‌کشد و باز شروع به صحبت می‌کند.

حالا دیگر جی. پی و راکسی دائم با هم دعوا می‌کردند. دعوای حسابی. جی. پی می‌گوید که یک بار راکسی با مشت توی صورتش کوبید و بینی‌اش را شکست. می‌گوید: «بین.» بعد یک جای بریدگی را روی پل بینی‌اش نشانم می‌دهد. «این بینی یه بار شکسته. درست اینجا.» البته او هم تلافی می‌کند. یک بار طوری راکسی را می‌زند که کتفش درمی‌رود. یک بار دیگر لبش را می‌شکافد. جلوی بچه‌ها کتک کاری می‌کردند. اوضاع از کنترل خارج شده بود. ولی او همچنان به نوشیدن ادامه می‌داد. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. هیچ چیز دیگر هم نمی‌توانست جلودارش شود. نه حتا وقتی پدر و برادر راکسی تهدیدش کردند که تا سر حد مرگ کتکش می‌زنند. آن‌ها به راکسی توصیه کردند که بچه‌ها را بردارد و از خانه برود. ولی راکسی جواب داده بود که این مشکل خود اوست. خودش این مشکل را درست کرده و خودش هم حلش می‌کند.

جی. پی دوباره ساکت می‌شود. روی صندلی‌اش قوز می‌کند. زل می‌زند به ماشینی که در جاده‌ی میان آن‌ها و تپه‌ها در حال حرکت است.

می‌گویم: «می‌خوام بقیه‌ش رو بشنوم جی. پی. ادامه بده.»

شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «راستش نمی‌دونم.»

می‌گویم: «خوبه.» و منظورم این است که تعریف کردن این ماجرا برایش خوب است. «ادامه بده جی. پی.»

جی. پی می‌گوید که یک بار راکسی با مردی دوست شد. به خیال این که مشکل این طور حل می‌شود. «نمی‌دونم چطور وقت پیدا کرده بود برای این کار. با این همه کار خونه و بچه‌ها.»

با تعجب نگاهش می‌کنم. مرد به این گندگی هنوز نفهمیده است. می‌گویم: «برای این کار، آدم همیشه وقت پیدا می‌کنه. اگر پیدا نکنه، می‌سازه.»

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «فکر کنم همین طور باشه.»

به هر حال، قضیه را می‌فهمد - قضیه‌ی دوست پسر راکسی را - و حسابی قاطی می‌کند. حلقه‌ی ازدواج راکسی را به زور از دستش درمی‌آورد. بعدش با یک اره‌ی آهن بر، چند تکه‌اش می‌کند. خوب شد. لذت بردم. فردا صبحش، وقتی سر کار می‌رفته، بازداشت می‌شود. به جرم رانندگی در حال مستی. گواهینامه‌اش توقیف می‌شود. دیگر نمی‌توانست با ماشین برود سر کار. از این بدتر نمی‌شد. هفته‌ی قبلش هم از روی یک سقف شیروانی افتاده و انگشت شصتش شکسته بوده. می‌گوید اگر اوضاع همان طور پیش می‌رفت، همان روزها گردنش را هم می‌شکست.

او به فرانک مارتین آمده بود تا ترک کند و همچنین فکر کند به این که چطور می‌تواند زندگی‌اش را سر و سامان بدهد. ولی او برخلاف میلش اینجا نبود. درست مثل خودم. ما اینجا زندانی نبودیم. هر زمان که می‌خواستیم، می‌توانستیم از اینجا برویم. ولی توصیه می‌شد که حداقل یک هفته را اینجا بگذرانیم. دو هفته تا یک ماه را هم، همان طور که خودشان می‌گفتند، «به شدت» توصیه می‌کردند.

همان طور که گفتم، این دومین بارم است که در فرانک مارتین هستیم. وقتی داشتیم چک پیش‌پرداخت را برای یک هفته اقامت امضا می‌کردم، فرانک مارتین گفت: «تعطیلات همیشه بده. شاید این بار بهتر باشه یکم بیشتر اینجا بمونی. مثلن برای چند هفته. می‌تونی چند هفته بمونی؟ به هر حال بهش فکر کن. الان نیازی نیست تصمیمی بگیری.» آن وقت انگشتش را گوشه‌ی چک نگه داشت تا امضایش کنم. بعد هم دوست‌دخترم را تا در خروج همراهی کردم و خداحافظی کردیم. گفت: «خدانگهدار.» بعدش چرخید سمت در و رفت. نزدیک عصر بود. باران می‌بارید. از در به سمت پنجره رفتم. پرده‌ها را کنار زدم و دور شدنش را تماشا کردم. با ماشین من رفت. مست بود. ولی من هم مست بودم. و کاری از دستم برنمی‌آمد. به زحمت به سمت صندلی کنار رادیاتور رفتم و رویش ولو شدم. چند نفری داشتند تلویزیون تماشا می‌کردند. سری چرخاندند و نگاهی به من انداختند و بعد باز مشغول تماشای تلویزیون شدند. همان طور آنجا نشستیم. هر از چندگاهی نگاهی به تلویزیون می‌انداختم.

همان روز نزدیک عصر، در ورودی محکم باز شد و دو مرد درشت هیکل، که بعد فهمیدم پدرزن و برادرزنش بودند، جی. پی را آوردند داخل. پدرزنش اسمش را وارد دفتر کرد و چکی هم به فرانک مارتین داد. بعد همان دو نفر به جی. پی کمک کردند تا از پله‌ها بالا برود. فکر می‌کنم که تا تختش همراهی‌اش کردند. بعد از چند لحظه هم برگشتند و به سمت در خروجی رفتند. انگار عجله داشتند تا هر چه زودتر از اینجا دربروند. ملامتشان نمی‌کردم. به هیچ وجه. نمی‌دانم خودم اگر جای آن‌ها بودم چکار می‌کردم.

یک روز و نیم بعد، من و جی. پی با هم روی ایوان جلویی آشنا شدیم. با هم دست دادیم و درباره‌ی وضع هوا صحبت کردیم. جی. پی دست‌هایش می‌لرزید. نشستیم و پاهایمان را روی نرده‌های ایوان گذاشتیم. بعد لم دادیم روی صندلی‌هایمان، انگار که برای تعطیلات و استراحت آنجاییم و قرار است درباره‌ی سگ خانگی‌مان با هم صحبت کنیم. آنجا بود که جی. پی داستانش را شروع کرد.

هوا بیرون سرد است. ولی نه خیلی سرد. یکمی سردتر از چیزی که باید باشد. فرانک مارتین بیرون می‌آید تا سیگارش را تمام کند. پولیوری تنش است و دکمه‌هایش را تا بالا بسته است. فرانک مارتین کوتاه و چاق است. سر کوچکی دارد و موهایش فرفری و جوگندمی است. سرش به نسبت بدنش خیلی کوچک است. فرانک مارتین سیگارش را به لب می‌گیرد و دست‌هایش را روی سینه‌ی گره می‌زند. با لب‌هایش سیگار را بالا و پایین می‌کند و به آن سوی دره چشم می‌دوزد. درست مثل کسی که ناظر یک مسابقه‌ی بوکس است. کسی که نتیجه‌ی مسابقه را می‌داند.

جی. پی دوباره ساکت می‌شود. طوری که انگار نفس هم نمی‌کشد. سیگارم را توی زیرسیگاری مچاله می‌کنم و نگاه تندی به جی. پی می‌اندازم که حالا بیشتر توی صندلی‌اش فرو رفته است. جی. پی یقه‌اش را بالا می‌کشد. با خودم فکر می‌کنم چه مرگش است. فرانک مارتین دست‌هایش را باز می‌کند و پکی به سیگار می‌زند. می‌گذارد دود خودش از دهانش خارج شود. بعدش چانه‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «جک لندن یه خونه‌ی بزرگ اون سمت دره داشت. درست همونجا، پشت اون دره‌ی سبز روبرومون. ولی الکل باعث شد همه چیزشو از دست بده. باید ازش درس بگیرین. اون مرد خوبی بود. بهتر از همه‌ی ما. ولی نتونست از پشش بریاد.» فرانک مارتین به ته مانده‌ی سیگارش نگاه می‌کند. خاموش شده است. پرتش می‌کند توی زیرسیگاری. می‌گوید: «اگر می‌خواین این مدتی که اینجا هستید چیزی بخونین، کتاب اونو بخونین؛ آوای وحش. می‌دونید کدومه؟ ما اینجا داریمش اگر هوس کتاب خوندن کردین. درباره‌ی یه حیوونیه که نصفش سگه و نصفش گرگ. خب دیگه موعظه تمومه.» بعد شلوارش را بالا می‌کشد و لبه‌ی پولیورش را پایین می‌دهد و ادامه می‌دهد: «من می‌رم داخل. سر نهار می‌بینمتون.»

جی. پی می‌گوید: «وقتی اون دور و برمه، حس می‌کنم یه سوسکم. وقتی نزدیکمه، بهم حس یه سوسک می‌ده.» جی. پی سرش را تکان می‌دهد. بعد می‌گوید: «جک لندن، چه اسمی. دوست داشتم منم همچین اسمی داشتم. به جای اسم خودم.»

اولین بار زخم مرا به اینجا آورد. آن موقع هنوز با هم بودیم. تلاش می‌کردیم تا رابطه‌مان را سروسامان بدهیم. مرا به اینجا آورد و بعد، یکی دو ساعت همینجا ماند و خصوصی با فرانک مارتین صحبت کرد. بعدش رفت. صبح روز بعد، فرانک مارتین مرا به کناری کشید و گفت: «ما می‌تونیم کمکت کنیم. اگه خودت بخوای و به حرفامون گوش کنی.» ولی من نمی‌دانستم که آیا آن‌ها می‌توانستند کمکم کنند یا نه. بخشی از وجودم کمک می‌خواست. ولی خب بخش‌های دیگر هم بودند.

این بار دوست‌دخترم مرا به اینجا آورد. با ماشین خودم. باران شدیدی می‌بارید. تمام راه را شامپانی نوشیدیم. وقتی رسیدیم، هر دومان مست بودیم. قصد داشت مرا پیاده کند و دور بزند و برگردد سمت خانه. کار داشت. فردا صبح هم باید می‌رفت سر کار. منشی بود. توی یک شرکت سازنده‌ی قطعات الکترونیک. کار خوبی بود. یک پسر نوجوان دهان‌گشاد و بی ادب هم داشت. از او خواستم تا امشب در همین شهر اتاقی اجاره کند و بماند و فردا برگردد. نمی‌دانم که این کار را کرد یا نه. آخرین باری که دیدمش، همان روز بود که مرا آورد اینجا و برد سمت دفتر فرانک مارتین و گفت: «حدس بزنین کی اینجااست.»

ولی من از دستش عصبانی نبودم. وقتی زخم از من خواست تا خانه را ترک کنم، او گفت که می‌توانم پیشش بمانم. اوایل هیچ نمی‌دانست که خودش را درگیر چه ماجرابی کرده است. برایش تاسف می‌خوردم. دلیل این تاسف خوردنم هم این بود که یک روز قبل از کریسمس، نتیجه‌ی آزمایشش آمد، و چندان رضایت بخش نبود. باید هر چه زودتر به پزشکش مراجعه می‌کرد. همان خبر کافی بود تا هر دومان دوباره شروع به نوشیدن کنیم. کاری که کردیم این بود که دو تاملان تا می‌توانستیم مست کردیم. تا جایی که روز کریسمس هم مست بودیم. باید برای غذا خوردن به رستوران می‌رفتیم، حوصله‌ی غذا درست کردن نداشت. ما و پسر نوجوان دهان‌گشاد و بی ادبش، با هم هدایای کریسمس را باز کردیم. بعدش هم به رستورانی نزدیک خانه‌شان رفتیم. گرسنه نبودم. کمی سوپ و یک ساندویچ کوچک خوردم. با سوپم یک بطری شراب نوشیدم. او هم کمی شراب نوشید. بعد هم «بلادی مری» (نام نوعی کاکتل مشروب که با ترکیب ودکا و آب گوجه‌فرنگی ساخته می‌شود - م) سفارش دادیم. چند روز بعدش را هیچ چیز نخوردم به جز بادام‌زمینی بوداده‌ی نمکی. ولی تا جا داشت «برین» (نوعی ویسکی - م) نوشیدم. بعد به او گفتم: «عزیزم، فکر کنم بهتره وسایلمو جمع کنم. بهتره برگردم فرانک مارتین.»

سعی کرد برای پسرش توضیح دهد که مدتی نخواهد بود و خودش باید غذایش را آماده کند. ولی به محض این که خواستیم از در بیرون برویم، پسرک دهان‌گشاد شروع به داد و هوار کرد. داد می‌زد: «برید به جهنم. امیدوارم هیچ وقت برنگردین. امیدوارم بمیرین.» فکر کن! عجب بچه‌ای! قبل از این که از شهر خارج شویم، گفتم دم مغازه‌های نکه دارد تا شامپانی بخریم. یک جای دیگر هم نکه داشتیم برای خرید لیوان یک بار مصرف. بعد هم یک ظرف بزرگ جوجه سوخاری خریدیم. توی آن توفان راه افتادیم سمت فرانک مارتین. همان طور می‌نوشیدیم و موزیک گوش می‌دادیم. او رانندگی می‌کرد. من هم کانال‌های رادیو را بالا پایین می‌کردم و مشروب می‌ریختم. مثل یک مهمانی کوچک بود. ولی هر دومان غمگین هم بودیم. هیچکدام به جوجه سوخاری دست نزدیم.

فکر می‌کنم به سلامت به خانه رسیدم. در غیر این صورت حتمن خبرش به من می‌رسید. ولی هنوز با من تماسی نگرفته است. من هم زنگ نزده‌ام. شاید تا الان خبرهای دیگری درباره‌ی آزمایشش دریافت کرده باشد. شاید هم هیچ خبری نشده باشد. شاید همه‌اش یک اشتباه بوده باشد. شاید آن نتیجه‌ی آزمایش یک نفر دیگر بوده باشد. ولی ما شینم دستش است. خیلی از وسایلم را هم در خانه‌اش گذاشته‌ام. می‌دانم که باز همدیگر را می‌بینیم.

با صدای یک زنگوله‌ی کهنه، وقت ناهار را اعلام می‌کنند. جی. پی و من از روی صندلی‌هایمان بلند می‌شویم و داخل می‌رویم. روی ایوان دیگر خیلی داشت سردمان می‌شد. وقتی حرف می‌زدیم، بخار از دهانمان خارج می‌شد.

صبح روز سال نو سعی کردم با همسرم تماس بگیرم. جواب نداد. اشکالی ندارد. اشکالی ندارد. اگر هم اشکالی داشت، چه کاری از دستم ساخته بود؟ آخرین باری که پشت تلفن با هم صحبت کردیم، چند هفته‌ی پیش، حسابی سر هم داد زدیم. چند فحشی هم نثارش کردم. او هم گفت: «مغز الکلی!» و تلفن را قطع کرد. ولی الان می‌خواستم با او حرف بزنم. باید برای وسایلم کاری می‌کردم. یک سری از وسایلم هم پیش او مانده بود.

یکی از آدم‌هایی که اینجاست، خیلی اهل سفر است. دائم هم در حال سفر به اروپا و جاهای دیگر است. دستکم خودش این طور می‌گوید. خودش می‌گوید سفرهایش کاری است. او همچنین می‌گوید که نوشیدنش را کاملن تحت کنترل دارد و اصلن نمی‌داند که اینجا در فرانک مارتین چکار می‌کند. ولی به یاد نمی‌آورد که پایش چطور به اینجا رسید. البته او به این مساله می‌خندد. به این که فراموش کرده چطور به اینجا آمده. می‌گوید: «هر کسی حق داره یه بار سیاه مست کنه. این که چیزی رو ثابت نمی‌کنه.» او به ما می‌گوید که الکلی نیست و ما هم گوش می‌دهیم. می‌گوید: «این اتهام سنگینی‌یه. می‌تونه به اعتبار هر مردی لطمه وارد کنه.» بعد می‌گوید که اگر فقط ویسکی و آب بدون یخ می‌نوشید، این اتفاق برایش نمی‌افتاد. همه ش تقصیر یخی است که داخل مشروب می‌اندازند. از من می‌پرسد: «کسی رو تو مصر نمی‌شناسی؟ روابط اونجا بدردم می‌خوره.»

برای شب سال نو، فرانک مارتین استیک و پوره سیب‌زمینی سرو می‌کند. اشتهایم دارد برمی‌گردد. ته بشقابم را درمی‌آورم و باز هم جا دارم. نگاهی به بشقاب تاینی می‌اندازم. لعنتی دست به غذایش نزده است. استیکش همان‌طور دست‌نخورده باقی مانده. تاینی دیگر همان تاینی سابق نیست. بدبخت امشب می‌خواست توی خانه‌ی خودش باشد. می‌خواست روب دوشامبر و روفرشی‌اش را پایش کند و دست در دست زنش جلوی تلویزیون بنشیند. حالا می‌ترسد برود. می‌فهمم. تشنج ممکن است باز هم برگردد. از وقتی آن اتفاق افتاده، دیگر از ماجراهای دیوانه‌بازی‌اش خبری نیست. همان طور ساکت می‌نشیند و قصه‌هایش را برای خودش نگه می‌دارد. می‌پرسم که می‌توانم استیکش را بردارم یا نه. بشقابش را به سمتم هل می‌دهد.

چندتايمان هنوز بيداريم. دور تلویزیون نشسته‌ایم و میدان تایمز را تماشا می‌کنیم. فرانک مارتین وارد می‌شود و برایمان کیک می‌آورد. کیک را می‌چرخاند و به همه‌مان نشانش می‌دهد. آماده از قنادی خریده است. ولی هر چه باشد، باز کیک است. یک کیک بزرگ سفید. رویش با خانه‌ی صورتی نوشته شده: سال نو مبارک.

مردی که زیاد مسافرت می‌کند می‌گوید: «من این کیک کوفتی رو نمی‌خوام. شامپانی کجاست؟» بعد می‌زند زیر خنده.

همه به سالن غذاخوری می‌رویم. فرانک مارتین کیک را می‌برد. کنار جی. پی می‌نشینم. دو تکه از کیک را می‌خورد با کمی نوشابه. من هم یک تکه می‌خورم و یک تکه‌ی دیگر را لای دستمال می‌پیچم برای بعد. جی. پی سیگاری روشن می‌کند. دست‌هایش دیگر نمی‌لرزد. و می‌گوید که همسرش قرار است صبح بیاید اینجا، اولین روز سال نو. می‌گویم: «معرکه‌ست.» سری تکان می‌دهد. بعد همان طور که خامه را از روی انگشتانم لیس می‌زنم می‌گویم: «عجب خبر خوبی جی. پی.»

می‌گوید: «به هم معرفی تون می‌کنم.»

می‌گویم: «خوشحال می‌شم.»

شب بخیر می‌گوییم. سال نو را هم به هم تبریک می‌گوییم. دستم را با دستمال پاک می‌کنم و با هم دست می‌دهیم.

به سمت تلفن می‌روم و سکه‌ای داخلش می‌اندازم و شماره‌ی زخم را می‌گیرم. این بار هم کسی جواب نمی‌دهد. تصمیم می‌گیرم با دوست دخترم تماس بگیرم. شماره‌اش را که می‌گیرم، به این نتیجه می‌رسم که واقعن تمایلی ندارم با او صحبت کنم. او احتمالن الان خانه است و همان برنامه‌ای را از تلویزیون تماشا می‌کند که ما اینجا می‌بینیم. به هر حال، نمی‌خواهم با او حرف بزنم. امیدوارم حالش خوب باشد. ولی اگر مشکلی برایش پیش آمده باشد، دوست ندارم از آن باخبر شوم.

بعد از صبحانه، من و جی. پی با هم روی ایوان قهوه می‌نوشیم. آسمان صاف است. ولی آنقدر سرد هست که پولیور و کاپشن تنمان باشد.

جی. پی می‌گوید: «ازم پرسید که بچه‌هارم بیاره یا نه. گفتم بهتره بچه‌ها رو بذاره خونه. می‌تونن تصور کنن؟ خدای من. من نمی‌خوام بچه‌هام پاشون به همچین جایی باز بشه.»

باز سطل زغال را برمی‌داریم و زیر سیگاری‌اش می‌کنیم. به آن سوی دره نگاه می‌کنیم. جایی که زمانی جک لندن زندگی می‌کرد. قهوه‌مان را می‌نوشیم که یک ماشین به سمت ساختمان می‌آید و جلویش توقف می‌کند.

جی. پی می‌گوید: «خودشه.» فنجانش را کنار صندلی‌اش می‌گذارد. بلند می‌شود و به سمت در خروجی می‌رود.

زن را می‌بینم که ماشین را نگه می‌دارد و ترمز دستی را می‌کشد. جی. پی در را باز می‌کند. زن از ماشین خارج می‌شود. همدیگر را در آغوش می‌گیرند. رویم را برمی‌گردانم. بعد باز نگاه می‌کنم. جی. پی بازویش را گرفته است و با هم از پله‌ها بالا می‌آیند. این زن، زمانی بیینی یک مرد را شکسته است. دو تا بچه زاییده و آن همه دردسر را از سر گذرانده است، ولی عاشق این مرد است که حالا بازوهایش را گرفته. از روی صندلی بلند می‌شوم.

جی. پی به زنش می‌گوید: «این دوستمه.» بعد رو به من می‌کند. «اینم راکسیه.»

راکسی دستم را می‌گیرد. بلند قد است. یک کلاه کاموایی به سر دارد. خوش قیافه است. یک اورکت تنش است، با یک پولیور سنگین و یک شلوار پارچه‌ای هم به پا دارد. داستان دوست‌پسرش را به یاد می‌آورم و اره‌ی آهن‌بر را. حلقه دستش نیست. حدس می‌زنم که احتمالاً هر تکه‌اش باید جایی افتاده باشد. دست‌های بزرگ و مردانه‌ای دارد. این زن هر وقت بخواهد می‌تواند از مشت‌هایش استفاده کند.

می‌گویم: «تعریف‌تون رو شنیده‌م. جی. پی برام تعریف کرده که چطور آشنا شدین. قضیه‌ی دودکش.»

زن می‌گوید: «آره. یه دودکش. احتمالاً خیلی چیزهای دیگر رو بهتون نگفته. شرط می‌بندم همه چیز رو بهتون نگفته.» بعد می‌خندد. بعد – دیگر تحمل ندارد – دستش را دور جی. پی حلقه می‌کند و گونه‌اش را می‌بوسد. با هم به سمت در راه می‌افتند. زن می‌گوید: «از آشنایی باهاتون خوشحال شدم. راستی جی. پی بهتون نگفت که توی این حرفه بهترینه؟»

جی. پی می‌گوید: «بی خیال راکسی.» دستش به سمت دستگیره‌ی در می‌رود.

می‌گویم: «بهم گفته که هر چی بلده از شما یاد گرفته.»

زن می‌گوید: «خب اینو راست گفته.» بعد باز می‌خندد. ولی انگار که حواسش جای دیگری است. جی. پی دستگیره‌ی در را می‌چرخاند. راکسی دستش را روی دست جی. پی می‌گذارد. «جو، می‌تونیم برای ناهار به شهر بریم؟ می‌تونم ببرمت بیرون؟»

جی. پی گلویش را صاف می‌کند. می‌گوید: «هنوز یه هفته نشده.» بعد دستش را از روی دستگیره‌ی در برمی‌دارد و به چانه‌اش می‌برد. می‌گوید: «فکر می‌کنم که بهتر باشه یه مدتی بیرون نرم از اینجا. می‌تونیم همینجا با هم قهوه بخوریم.»

زن می‌گوید: «خوبه.» بعد نگاهش باز سمت من می‌چرخد و می‌گوید: «خوشحالم که جو دوست پیدا کرده. خوشحال شدم از دیدنتون.»

راه می‌افتند. می‌دانم کار احمقانه‌ای است، ولی به هر حال می‌گویم: «راکسی!» دم در می‌ایستند و به سمتم برمی‌گردند. می‌گویم: «یکم شانس لازم دارم. جدی. یه بوس ممکنه کار منم راه بندازه.»

جی. پی سرش را پایین می‌اندازد. هنوز دستگیره‌ی در توی دستش است، با این که در باز است. دستگیره را بالا و پایین می‌کند. ولی من همان‌طور به راکسی نگاه می‌کنم. راکسی لبخندی می‌زند. می‌گوید: «من دیگه یه دودکش پاک‌کن نیستم. خیلی ساله. مگه جو بهت نگفته؟ ولی باشه، می‌بوسمت. چرا که نه؟»

به سمتم می‌آید. شانه‌هایم را می‌گیرد – من هیکل درشتی دارم – بعد بوسه‌ای روی لب‌هایم می‌گذارد. می‌گوید: «چطور بود؟»

می‌گویم: «خوب بود.»

هنوز شانه‌هایم را نگه داشته است. درست توی چشم‌هایم زل زده. می‌گوید: «امیدوارم برات شانس بیاره.» و رهایم می‌کند.

جی. پی می‌گوید: «بعدن می‌بینمت رفیق.» بعد در را تا انتها باز می‌کند و می‌روند تو.

روی پله‌های ورودی می‌نشینم و سیگاری روشن می‌کنم. به دست‌هایم نگاه می‌کنم و بعد کبریت را فوت می‌کنم. دست‌هایم می‌لرزند. امروز صبح شروع شد. امروز صبح دلم می‌خواست چیزی بنوشم. ناراحت‌کننده است، ولی چیزی در این باره به جی. پی نگفتم. سعی می‌کنم ذهنم را به چیز

دیگری معطوف کنم. به دودکش پاک کن‌ها فکر می‌کنم. همه‌ی آن چیزهایی که از جی. پی شنیده‌ام. بعد به خانه‌ای فکر می‌کنم که من و زنم در آن زندگی می‌کردیم. خانه‌مان دودکش نداشت. بنابراین نمی‌دانم که چطور ناگهان یاد آن افتادم. ولی خانه را به یاد آوردم و این که هنوز چند هفته‌ای از اقامتمان نگذشته بود که یک روز صبح صدایی از بیرون شنیدم. یکشنبه صبح بود و اتاق خواب هنوز تاریک بود. ولی نور رنگ‌پریده‌ای از پنجره به درون می‌تابید. گوش دادم. انگار چیزی داشت روی دیوار بیرونی خانه پنجه می‌کشید. از تخت بیرون پریدم. زنم بلند شد روی تخت نشست و موهایش را با حرکت سر از روی صورتش کنار زد و گفت: «خدای من!» بعد خندید. «اون آقای ونتورینی‌یه. یادم رفت بهت بگم. گفت که امروز میاد تا خونه رو رنگ کنه. صبح زود اومده که به گرما نخوره. پاک یادم رفته بود.» باز خندید. «برگرد تو تخت عزیزم. چیزی نیست.»

گفتم: «الان میام.» پرده‌ی پنجره را کنار زدم. بیرون، مرد مسنی با لباس کار سفید، کنار یک نردبان ایستاده بود. خورشید داشت از روی کوه‌ها طلوع می‌کرد. نگاه من و مرد به هم گره خورد. مردی که لباس کار پوشیده بود، صاحبخانه‌مان بود. لباسش زیادی برایش بزرگ بود. صورتش هم نیاز به اصلاح داشت. کلاه لبه‌داری هم تاسی سرش را پوشانده بود. لعنتی، چرا این پیرمرد اینقدر به نظرم عجیب و غریب می‌رسد. بعد انگار موجی از شادی در وجودم می‌پیچد از این فکر که چه خوب که من جای او نیستم. که من خودم هستم و اینجا توی اتاق خواب کنار زنم ایستاده‌ام. دستش را بالا می‌آورد و وانمود می‌کند که پیشانی‌اش را پاک می‌کند. لیخند می‌زند. آنجاست که متوجه می‌شوم لباس تنم نیست. به خودم نگاهی می‌اندازم. بعد هم نگاهی به او و شانه بالا می‌اندازم. انتظار داشت چکار کنم؟ زنم باز خندید. «بیا. برگرد تو تخت. همین الان. همین دقیقه. برگرد توی تخت.» پرده را رها کردم. ولی همان‌طور کنار پنجره ایستادم. پیرمرد را دیدم که سری تکان داد. انگار با خودش می‌گفت: «یالا پسر کوچولو! برگرد توی تخت. اشکالی نداره.» دستی به لبه‌ی کلاهش کشید. بعد کارش را باز شروع کرد. سطلش را برداشت و از نردبان بالا رفت.

به پله‌ی پشت سرم تکیه می‌دهم. پا روی پا می‌اندازم. شاید امروز بعدازظهر باز هم زنگی به همسرم بزنم. بعد هم تماسی با دوست‌دخترم می‌گیرم تا ببینم خبری شده یا نه. ولی اصلن دوست ندارم با پسر دهان‌گشادش حرف بزنم. امیدوارم وقتی زنگ می‌زنم، پسرک جایی رفته باشد بیرون پی کارش. سعی می‌کنم به یاد بیاورم که آیا تا الان کتابی از جک لندن خوانده‌ام یا نه. چیزی یادم نمی‌آید. ولی دبیرستان که بودم، داستانی از او خواندم. اسمش بود «افروختن آتش». یک مردی بود در یوکون (ایالتی در کانادا - م) که از سرما در حال یخ زدن بود. فکرش را بکن. اگر نمی‌توانست آتشی روشن کند، واقعن یخ می‌زد و می‌مرد. با آتش می‌توانست جوراب‌ها و چیزهایش را خشک کند و گرم شود. او موفق می‌شود که آتش را روشن کند، ولی بعدش اتفاقی می‌افتد. توده‌ای برف از روی شاخه درختی روی آتش می‌ریزد و خاموشش می‌کند. هوا دارد سردتر می‌شود و شب از راه می‌رسد.

از جیبم چند سکه در می‌آورم. اول به همسرم زنگ می‌زنم. اگر جواب داد، سال نو را تبریک می‌گویم. در همین حد. حرف دیگری نمی‌زنم. صدایم را بلند نمی‌کنم. حتا اگر او شروع کند. ممکن است بپرسد که از کجا تماس می‌گیرم. بعد باید راستش را بگویم. چیزی درباره‌ی تصمیم‌های بزرگ سال نویی نمی‌گویم. جای شوخی نیست. بعد از این که با او حرف زدم، به دوست‌دخترم زنگ می‌زنم. شاید هم اول به او زنگ بزنم. فقط باید امیدوار باشم که پسرش گوشی را بردارد. خودش که گوشی را که برداشت، می‌گویم: «سلام عسلم، منم.»